

# خانواده و شرایط اجتماعی



## خانواده

من در یک خانواده سنتی مذهبی و در یکی از محله‌های فقیرنشین جنوب تهران، یعنی میدان شوش، به دنیا آمدم. پدرم یک متعصب مذهبی و معتقد و مرید پروپاقرص آخوندها بود. او آنها را سمبل و نماینده دین می‌دانست و فکر می‌کرد اگر آنها را نفی کند، دین و مذهب را نفی کرده است.

پدرم مخالف مدرسه رفتن من بود و می‌گفت دختر اگر درس بخواند دیگر به درد نمی‌خورد. به همین خاطر و بر اساس اعتقادات ارتجاعی از وقتی که من ۱۳ ساله شدم، تلاش می‌کرد من ازدواج کنم، نهایت آرزویش هم این بود که دامادش یک آخوند باشد. اما مادرم که زن باسواد و روشنی بود، در مقابل پدرم و برادرم از من و خواهر کوچکترم حمایت می‌کرد و با درآمد ناچیزی که از خیاطی برای زنان همسایه و زنان فامیل به دست می‌آورد، ما را با تلاش و زحمت بسیار، به مدرسه فرستاد. او همیشه به ما سفارش می‌کرد درس بخوانید تا دستتان به جایی بند باشد و مثل من بدبخت

و توسری خور نشوید.

محمد، برادر بزرگم که بعد از پدرم و بعدها بیش از پدرم روی خانواده سلطه داشت، از مریدان خمینی بود. او بعداً به طور تمام‌عیار به خدمت رژیم آخوندها درآمد و به‌عنوان بازجو و شکنجه‌گر در زندان اوین به دریدن و کشتن انسانها اشتغال داشت. او علاوه بر این که عامل اصلی دستگیری و زندانی شدن من بود، خودش هم شخصاً در بازجویی و شکنجه من دست داشت. او البته فکر می‌کرد چون من چشمنبد دارم و او هم نقاب به چهره زده و صحبت هم نمی‌کند، من قادر نیستم او را بشناسم، درحالی که من از همان لحظه اول وجود منحوسش را احساس کردم و به‌خصوص از سؤالهایی که مطرح می‌شد فهمیدم که خود او یا پسرعموهایم، که آنها نیز از بازجوها و مقامهای زندان اوین بودند، بالای سر من ایستاده‌اند و مرا شکنجه می‌کنند. البته این حدس، یک‌بار در موقعیتی که چشمنبدم را بالا زدم و پسرعمویم «عزیز» را به چشم دیدم، به یقین تبدیل شد که ماجرای آن را مشروح‌تر بیان خواهم کرد.

منظورم از این گریز این بود که روشن کنم من در چنین محیطی و در خانواده‌یی مرتجع با ایدئولوژی آخوندی، چشم به دنیا گشودم و بزرگ شدم. دیدگاهی که زن در آن هیچ ارزشی ندارد و فقط برای خدمت به مرد آفریده شده است. برای این که خورد و خوراک مرد را حل کند، لباسش را بشوید، سایر نیازهایش را برآورده کند، برایش بچه بیاورد و بزرگ کند و... در این دیدگاه زن هویت مستقلی ندارد. تا وقتی ازدواج نکرده او را به پدرش می‌شناسند. وقتی ازدواج کرد، به شوهرش شناخته می‌شود. حتی وقتی هم که همسرش بمیرد، باز هم او به نام و هویت خودش شناخته نمی‌شود بلکه او را به نام پسرش می‌شناسند و صدا می‌زنند. در محله ما در بسیاری خانه‌ها، مردان عیب می‌دانند که همسرانشان را به نام خودشان صدا

بزند به همین خاطر رایج است که مردان همسران خود را به اسم فرزندان پسر خود صدا می‌زنند مثلاً «ننه حسن»! یا با الفاظی نظیر اوهوی! «زن»! در برخی خانواده‌ها زن را با یک اسم مردانه که معمولاً اسم فرزند فوت‌شده خانواده است، صدا می‌زنند.

در چنین خانواده‌یی از عشق و عاطفه هم خبری نبود. البته فقدان عشق و عاطفه از سوی پدرم و به‌خصوص برادرانم بود، اما تا جایی که به ما - یعنی مادرم، من و دو خواهرم که یکی بزرگتر و دیگری کوچکتر از من بود - برمی‌گشت، ما به خاطر درد مشترکی که از آن رنج می‌بردیم، عاطفه و محبت عمیقی نسبت به هم داشتیم و تا آن‌جا که می‌توانستیم در برابر چنین «پدر» و چنین «برادران»ی که به‌راستی در اندیشه ارتجاعی آخوندی مسخ شده بودند، از یکدیگر حمایت می‌کردیم.

از دوران کودکیم چیزی جز دنیای خشک و بی‌روح خانه‌مان در خاطرمان نمانده است. آن‌روزها تصویرم از زندگی چیزی جز آن‌چه بر سرمان می‌آمد و در پیرامون خود شاهد آن بودم، نبود.

فکر می‌کردم سرنوشت ازلی و ابدی زن این است که همواره به خاطر زن‌بودن، تحقیر شود و در تمام زندگی توسری خور مردها باشد. مردی که یک‌بار اسمش پدر است، بعد اسمش برادر است، بعد شوهر یا وقتی پا به سن می‌گذاری، آن آقابالاسر، پسری است که تو خود او را به دنیا آورده و بزرگش کرده‌ای! سرنوشتی تلخ که مادرمان نمونه‌یی از آن بود.

## خروج بر برادر بزرگتر

از وقتی که به‌قول معروف دست چپ و راستم را شناختم، با این خانه و مناسبات حاکم بر آن به‌خصوص با برادرانم در تضاد قرار گرفتم و در صدد یافتن راهی برای ساختن زندگی دیگری برای خود بودم.

زندگی‌یی که در آن، انسانیت، دوست‌داشتن و کمک کردن به دیگران جایی داشته باشد. بنابراین تا آن‌جا که می‌فهمیدم و به‌عقل می‌رسید، در برابر این نا «برادران» مقاومت می‌کردم. یادم هست کلاس هفتم بودم که محمد، برادر بزرگترم، سعی کرد پای مرا به جلسات مذهبی، از نوعی که خودش می‌رفت، بکشد و مرا به اصطلاح آموزش دهد. اما من دیگر دریافته بودم که این‌گونه آموزش چیزی نیست مگر حک کردن تبعیض بین زن و مرد در مغزها، ترویج فرهنگ ماتم و بر سر و سینه زدن و گریستن و پذیرش بدبختیها به‌عنوان ابتلایی از طرف خداوند و راهی برای رفتن به بهشت! چیزهایی که به‌رغم آگاهی پائینی که داشتم برایم دافع‌برانگیز بود. موضوع آن جلسه صوری در برابر بدبختیها بود. نکته جالب این که زن به اصطلاح مربی، خود هیچ‌سختی با آن‌چه تبلیغش را می‌کرد، نداشت. از جمله این که حدود یک کیلو طلا و زیورآلات به خودش آویزان کرده بود. این تناقض آن‌چنان بارز بود که توجه مرا به‌رغم سن کمی که داشتم، جلب کرد به‌همین خاطر با اعتراض به او گفتم: چرا من باید از تو قبول کنم که به‌همین زندگی بسازم و بدبختیها را تحمل کنم درحالی که تو این همه ثروت داری؟! حرفم به‌نظر خودم خیلی منطقی بود. اما آنها گفتند که من دختر گستاخ و پررویی هستم و از جلسه بیرونم کردند. من هم از خداخواسته دیگر به آن جلسه نرفتم و به‌همین علت با غضب محمد مواجه شدم و او دیگر مرا طرد کرد چون به‌قول خودش، من آبرویش را در جمعی که او در بین آنها آبرو داشت، برده بودم.

محمد پس از آن چندبار دیگر تلاش کرد مرا به جلسات و هیأت‌های مذهبی که با فکر و سلیقه خودش سازگار بود، بکشاند. وقتی در کلاس نهم متوسطه بودم، مرا به هیأت «صادقیه» برد که آن‌جا هم یک هفته بیشتر دوام نیاوردم. چون آنها به‌نحو من‌زجرکننده‌یی مرتجع بودند. برادرم، یکی

دو سال بعد هم مرا گیرانجمن «حجتیه»<sup>(۱)</sup> انداخت. کارها و اعتقادات آنها هم به نظر من مبتذل می‌رسید و چیزی نبود که مرا جذب کند. به خصوص وقتی بعضی سردمداران آنها را شناختم و فهمیدم که از آن خرپولها هستند، دیگر رابطه‌ام را با آنها قطع کردم.

به این ترتیب، محمد، در همهٔ تلاشهای خود، از جمله این که مرا به ازدواج با دوستان همفکر خودش راضی کند و از این طریق به راه خودش بکشاند، شکست خورد. از آن‌جا که در سالهای آخر دبیرستان مطالعهٔ کتابهایی را شروع کرده بودم که از نظر او کفر محسوب می‌شد، از آن پس دیگر وجود من در آن خانه به‌عنوان کسی که از هژمونی برادر بزرگتر سرباز زده، اضافی محسوب می‌شد و هیچ حقی به من تعلق نمی‌گرفت. او صرفاً برای این که مرا مجبور به اطاعت از خودش کند نه تنها خودش دیگر هیچ کمکی به من نمی‌کرد، بلکه با نفوذی که روی پدرم داشت، او را هم کاملاً علیه ما برانگیخته بود. به طوری که پدرم هم پرداخت هرگونه پول برای مخارج زندگی و تحصیل ما را امری غیرشرعی و حرام تلقی می‌کرد. مثلاً من برای ۳۰۰ تومان مخارج مدرسه‌ام بارها نزد مادرم گریه و التماس می‌کردم اما او متأسفانه چیزی در بساط نداشت. با وجود همهٔ این سختیها من به تحصیلم ادامه می‌دادم. یادم هست در سر کلاس درس وقتی معلم مرا به پای تابلو صدا می‌کرد که به سؤالهایش جواب دهم، برای این که کسی کفشهای پاره و مندرس مرا نبیند، پای تابلو نمی‌رفتم و می‌گفتم بلد نیستم!

پدر و برادرم که با ما چنین شقی و کینه‌ورز بودند و هرگز سرسوزنی

---

۱- انجمن حجتیه یک انجمن مذهبی ارتجاعی بود که در زمان شاه تحت حمایت ساواک قرار داشت. هدف رژیم شاه از پروبال دادن به آن در محافل مذهبی که به طور طبیعی مخالف شاه بودند، این بود که پتانسیل اعتراضی جوانان مذهبی را به سوی مبارزه با بهائیان سوق دهد. سران باند مؤتلفه یعنی لاجوردی جلاد و همدستانش مثل عسکراولادی و حداد عادل که اکنون رییس مجلس ارتجاع است در شمار فعالان مؤثر حجتیه بوده‌اند.

از فشار روی ما کم نمی کردند، برای همپالکیهایشان گشاده دست و مهربان بودند. برادرم تمام مخارج معالجه انحراف چشم پسر همسایه را پرداخت کرد و او را برای عمل به بیمارستان برد. چون مطیع چشم بسته او و مطیع آخوندها بود. اما در مقابل برای معالجه من که خواهر او بودم و همین مشکل را داشتم کوچکترین اقدامی نکرد.

او با این که خانه و زندگی جداگانه‌ی داشت، اما هم‌چنان سلطه‌اش بر خانه پدری را حفظ کرده بود و از آن‌جا که گویی خود را موظف به پاییدن من و «نجمه» خواهر کوچکم می‌دانست، کلید در خانه را داشت و وقت‌وبی‌وقت بدون این که در بزند، در خانه را باز می‌کرد و سرزده وارد می‌شد و ما همواره به‌طور ناگهانی با حضور آزاردهنده و مزاحم او مواجه می‌شدیم.

برادر دیگرم به نام علی که از او کوچکتر ولی از من و نجمه بزرگتر بود، همخانه ما بود. علی هم اگر چه جزو هواداران خمینی بود و من یک‌بار او را در میان چماقدارانی که به ما در خیابان حمله کردند، دیدم، اما در باطن اعتقادی به خمینی نداشت. او تنها به‌خاطر این که همیشه زیر نفوذ محمد بود و هم‌چنین برای امرار معاش، به آنها پیوسته بود و در عمل نیز مثل محمد به‌طور هیستریک با ما ضدیت نمی‌کرد.

در تمام دوره زندان من که ۵ سال و نیم به‌طول انجامید، آنها، یعنی پدر و دو برادرم فقط یک بار به ملاقات من آمدند، آن هم برای دادن این اخطار که یا باید با ما باشی یا محکوم به مرگ هستی! آنها فکر می‌کردند چون من در دست دژخیمان اسیر هستم، کوتاه می‌آیم. بنابراین از لحظه‌ی که پشت شیشه اتاق ملاقات قرار گرفتند شروع کردند به اهانت به آرمان و اهداف من و اراجیفی از قبیل این که خودت را بدبخت کردی، بیا و توبه کن! این راهی که می‌روی آخرش اعدام و مرگ است! و...



احساس کردم سکوت مرا حمل بر ندامت یا ضعف من خواهند کرد و بیشتر جری خواهند شد. با خود گفتم مرگ یک بار، شیون هم یک بار! من که نیامده‌ام زنده بمانم، پس چه بهتر که حداقل با هویت خودم بمیرم نه خوار و ذلیل! بنابراین سکوت را شکستم و در دفاع از آرمانم و سازمانم هر چه را که در دل داشتم به آنها گفتم. این بار آنها بودند که دیگر سکوت کردند و رفتند و پشت سرشان را هم نگاه نکردند. بعد از آن دیگر هیچ وقت به من ملاقات ندادند و گفتند تو منافق و محکوم به مرگ هستی!

در همان یک بار ملاقات کذایی آنها برای درهم شکستن من یک سری لباسهای کهنه و مندرس را، که معلوم نبود از کجا آورده بودند، برای من آوردند که من به رغم نیازم به لباس همه آنها را دور ریختم.

اما در جمع بچه‌های مجاهد، چیزی جز عشق و دوست داشتن و مهربانی نبود. مثلاً در تمام دوره زندان که من ملاقات نداشتم، هر کس بهترین لباسی را که برایش آورده بودند، برایم می گذاشت و می رفت و من هیچ وقت نفهمیدم چه کسی برایم لباس می گذارد؟

## زن ستیزی در کانون شقاوت پیروان خمینی

فکر می کنم هر قدر در مورد ایدئولوژی خمینی که پدرم و برادرم مرید و مقلد او بودند، بگویم و بنویسم و هرچقدر شرح بدهم که این ایدئولوژی چگونه انسان را، حتی نسبت به خانواده و زن و فرزندانش بی عاطفه و صلب و سنگ می کند، باز هم از عهده برنخواهم آمد. پدرم همیشه از هر گونه ابراز علاقه و از هر گونه محبت پرهیز می کرد. معتقد بود اگر بچه را ببوسی پررو می شود. هرگز به یاد ندارم که او من یا خواهرم را بوسیده باشد. آن روزها من هرگز ریشه این رفتار را نمی فهمیدم. نمی فهمیدم چرا پدر و برادرانم نه تنها نسبت به من و خواهرم بلکه حتی نسبت به مادرم

که زحمت زیادی برای آنها می کشید، شقی و بی رحم و بی عاطفه هستند. آن وقتها درک نمی کردم که زن ستیزی در کانون اندیشه عقب مانده و قرون وسطایی آخوندها منشأ این رفتارهاست.

مرگ زودرس مادرم در سال ۵۶، ناشی از همین بی عاطفگی و زن ستیزی بود.

چند روزی بود که مادرم از وجود ناراحتی و درد در قفسه سینه اش شکایت می کرد، اما چون همه می دانستیم تا وقتی بیماری او را به کلی از پانینداخته از دکتر خبری نیست، نه خودش و نه ما به فکر نیفتادیم که او را نزد پزشک ببریم. تا این که یک روز در حیاط خانه حالش به هم خورد و بر زمین افتاد. من به طرفش دویدم و کوشیدم او را جابه جا کنم و به داخل اتاق ببرم، اما چون توان آن را نداشتم سرآسیمه به داخل اتاق دویدم و به برادرم گفتم مامان حالش به هم خورده و در حیاط افتاده است. بی اعتنا گفت لابد غذای ناچوری خورده، طوری نیست. پدرم هم که به امید رفتن به بهشت، مشغول خواندن قرآن بود، بی اعتنا به کار خود ادامه داد. وقتی دیدم آنها هیچ واکنشی ندارند و مرگ و زندگی مادرم برایشان اهمیتی ندارد، سرآسیمه به سراغ زن همسایه دیواربه دیوارمان رفتم و به کمک او و خواهر بزرگم، مادرم را پس از مدتی تأخیر به بیمارستانی در نزدیکی خانه مان منتقل کردیم. مادرم سکنه قلبی کرده بود و باید به یک بیمارستان تخصصی قلب منتقل می شد. ولی ما آه هم در بساط نداشتم. در نتیجه مادرم را در همان بیمارستان دولتی نزدیک خانه، که فاقد امکانات رسیدگی به بیماران قلبی بود، نگهداشتیم. این زن رنج دیده پس از پنج روز بستری بودن، دوبار دیگر هم دچار حمله قلبی شد و درگذشت. این درحالی بود که برادرم به لحاظ مالی کاملاً امکان آن را داشت که او را به یک بیمارستان تخصصی قلب ببرد و از مرگ نجاتش دهد.

با مرگ مادرم، من و خواهرم، حامی اصلی خود را از دست دادیم و فشار زندگی روی ما بسا بیشتر شد. تنها تکیه‌گاه ما در این دوران که تا حدودی جای خالی مادر را برای ما پر می‌کرد، مهین خواهرم بود که ۱۱ سال از من بزرگتر بود.

از سوی دیگر من و نجمه به هم نزدیکتر شدیم و از آنجا که من درآمد مستقلی داشتم، او را تأمین می‌کردم و از این به بعد او تقریباً در همه فعالیتها همراه من بود. نجمه که دختر فوق‌العاده باهوش و پرتحرکی بود، با او جگیری قیام مردم علیه دیکتاتوری شاه، خودش به‌طور مستقل در این فعالیتها شرکت می‌کرد. به این ترتیب به‌یمن انقلاب و حرکتی که سراسر جامعه را فرا گرفته بود، در فضای تنگ و تاریک زندگی من و خواهرم نیز، روزنه‌یی باز شد. روزنه‌یی برای تنفس هوای تازه آزادی، روزنه‌یی که از آن نور امید برای رهایی زنان می‌تابید.

## انقلاب ربوده شده

در مورد این که خمینی رهبری انقلاب ضدسلطنتی را دزدید، زیاد گفته شده است. اما من به‌عنوان عضوی از یک خانواده حزب‌اللهی و معتقد پروپاقرص خمینی، گواهی می‌دهم که پدر و برادرم که از آخوندهایی که بعداً به حکومت رسیدند، تبعیت می‌کردند، هرگز اهل قیام و انقلاب نبودند. آنها هر جا خطری بود، نه تنها خودشان قدمی بر نمی‌داشتند، بلکه مانع ورود و شرکت افراد جوانتر خانواده خود می‌شدند. کشاکشهای دوران انقلاب، در اساس توسط جوانها پیش می‌رفت. آنها بودند که بی‌باک در صحنه‌های مختلف به جلو می‌شتافتند و کشته می‌شدند. همانها که به‌فاصله‌یی کوتاه پس از پیروزی انقلاب این‌بار نه توسط شاه بلکه به‌دست خمینی و دژخیمان‌ش در زندانها کشتار و قتل‌عام شدند. روز ۱۷ شهریور سال ۵۷،

جمعه سیاه، را همه به یاد دارند که چه حمام خونی در تهران به وجود آمد. خوب به یاد دارم که آن روز پدر و برادرانم نه خودشان به صحنه رفتند و نه اجازه دادند ما، اعضای جوانتر خانواده از خانه بیرون برویم. زیرا رژیم شاه آن روز حکومت نظامی اعلام کرده بود و همه می دانستند که آن روز با روزهای قبل متفاوت خواهد بود.

روز ۱۷ شهریور ۱۳۵۷ من که تاب ماندن در خانه را نداشتم، دم در خانه مان ایستاده بودم و گریه می کردم و از پدر و برادرم می خواستم که بگذارند بیرون بروم و به مردم بیوندم، اما آنها نمی گذاشتند و می گفتند خطر دارد، کشته می شوی! آن روزها من با این که یک دختر دیلمه ۲۰ ساله بودم، جرأت این را که بدون اجازه آنها از خانه بیرون بروم و کاری بکنم نداشتم و از آنها می ترسیدم. اما وقتی خبر کشته شدن مردم و زنان بی دفاع و بچه در بغل را شنیدم و برخی از کسانی را که در آن تظاهرات شرکت داشتند، در پیرامونم دیدم، خود را ملامت کردم که چرا نرفتم و چرا معطل اجازه پدر و برادرم شدم.

آن روز چیزی در وجودم دگرگون شد. از روز بعد دیگر بدون اجازه پدر و برادرم در تظاهرات شرکت می کردم، البته این کار را هنوز مخفیانه انجام می دادم و طوری می رفتم و می آمدم که قبل از بازگشت آنها، به خانه برگشته باشم. با شرکت در حرکتهای مردمی و تماس و آشنایی با زنان و مردانی که به دنبال آزادی و آماده پرداخت بهای آن بودند، کم کم جرأت بیشتر شد. تمام آرزوهای سرکوب شده خود را به عنوان یک زن زیر ستم و تحقیر شده، در آن انقلاب و شعارهای آن می دیدم و گمان می کردم گمشدهیی را که به دنبالش بوده ام، در انقلاب و در صفوف به هم فشرده مردم پیدا کرده ام. چون تا آن موقع نه تنها به لحاظ فکری، بلکه حتی به طور فیزیکی هم در حصار خانه محبوس بودم. دنیای من بین خانه و مدرسه که

نزدیک محل سکونتمان بود، محدود بود. حتی در مسیر خانه و مدرسه سرم را بلند نمی‌کردم که اطرافم را ببینم، چون شنیده بودم و به‌عنوان یک ارزش در ذهن من حک شده بود که دختر خوب باید همیشه سر به‌زیر باشد و من می‌ترسیدم اگر غیر از این باشم و یک‌بار پدرم یا برادرم مرا درحالتی غیر از سر به‌زیر در خیابان ببینند، همان بار اول، بار آخر خواهد بود و دیگر اجازه نخواهند داد به مدرسه بروم. چون پدرم به‌طور جدی عقیده داشت که مدرسه دختر را خراب می‌کند. من و خواهر کوچکترم تنها با حمایت مادرم توانسته بودیم اجازهٔ مدرسه‌رفتن را کسب کنیم و می‌ترسیدیم این امتیاز لرزان را که اول هر سال تحصیلی با گریه‌ها و التماس‌های ما و دعوا و حمایت مادرم تمدید می‌شد، با کمترین تخلف، برای همیشه از دست بدهیم.

در چنین شرایطی بود که توانستم دورهٔ دبیرستان را به‌پایان برسانم و دیپلم بگیرم. تنها شغل و حرفه‌یی که موقعیت خانوادگی و اجتماعی، مرا مجاز به فکر کردن به آن می‌کرد، معلمی بود. زیرا معلم، به‌خصوص معلم مدرسه دخترانه از آن‌جا که با مردان غریبه تماس نداشت، از نظر پدرم مجاز شمرده می‌شد. ضمن این که درآمد ناشی از این کار نیز برای خانوادهٔ فقیر ما کمک قابل توجهی محسوب می‌شد و پدرم طبعاً نمی‌توانست مخالف آن باشد. البته خودم هم به معلمی خیلی علاقمند بودم. چون بچه‌ها را دوست داشتم و دلم می‌خواست به آنها و به‌خصوص به بچه‌های محروم کمک کنم. در طول دوران کوتاه تدریسم، با چهرهٔ موحش فقر و آثار و عوارض آن بیشتر آشنا شدم. من که فکر می‌کردم به‌دلیل شرایط خانوادگی، فقر را می‌شناسم و اصلاً در آن زندگی کرده‌ام، دریافتم که فقری بسا عمیقتر و دردناکتر از آن‌چه که من با آن آشنا بودم، چگونه زندگی میلیون‌ها نفر را تباہ کرده است. فقر و محرومیتی که زنان و دختران اولین قربانیان آن

بودند.

مدرسه‌یی که در آن تدریس می‌کردم، دبستان دخترانه‌یی در یکی از جنوبی‌ترین و فقیرترین نقاط تهران بود. کودکان آن‌جا معمولاً شبها با شکم گرسنه سر بر بالین می‌گذاشتند و صبحها گرسنه به مدرسه می‌آمدند. با کفش و لباسی ژنده که در سرمای زمستان به‌هیچ‌وجه آنها را از سرما محافظت نمی‌کرد. کوچولوهای کلاس من گاهی زیر میز می‌رفتند و هق‌هق گریه را سر می‌دادند و می‌ترسیدند یا خجالت می‌کشیدند بگویند گرسنه هستند و من که آمده بودم به آنها چیزی یاد بدهم، در همان گام اول غول‌گرسنگی و فقر را در مقابل خودم می‌دیدم و فکر می‌کردم آخر من چگونه می‌توانم به بچه‌یی که از فرط گرسنگی رنگ به چهره ندارد یا از سوز سرما گریه می‌کند، به بچه‌یی که هر روز صبح شاهد دعوی پدر و مادرش بر سر خرجی روزانه و کتک‌خوردن مادرش از پدرش می‌باشد، چیزی بیاموزم. گاهی از درآمد ناچیزم به آنها کمک می‌کردم یا غذایی برایشان تهیه می‌کردم، اما مگر آنها یکی‌دوتا بودند و یا کار یک روز و دو روز بود. درمقابل این درد که به‌سختی آزارم می‌داد، احساس ناتوانی و درماندگی می‌کردم. ساعتها با خود فکر می‌کردم در مقابل این وضع و درقبال روزگار سیاهی که هیولای فقر برای آن کوچولوهای زیبا و دوست‌داشتنی رقم زده بود، چه کاری از من ساخته است؟ اما راه به‌جایی نمی‌بردم.